**هــــــــــو**

مريما عيسی جان بلامکان عروج نمود قفس وجود از طير محمود خالی ماند و بلبل قِدم بصحرای عدم رو نمود و عندليب الهی بر سدرهٴ ربّانی بخروش آمد سرادق عزّت بر دريد و همای رفعت از شاخسار بهجت برپريد افلاکهای بلند بر خاک تيره بنشست و نعره‌ها از دل پر درد برخاست آب گوارا بخون تبديل شد و صحن فردوس برين بخون آميخته بلی تير قضای الهی را سينه منير دوستان لايق و کمند بلای نامتناهی را گردن عاشقان شائق هر کجا خدنگی است بر صدر احباب وارد آيد و هر جا غمی است بر دل اصحاب نازل گردد عاشقان را چشم تر بايد و معشوقان را ناز و کرشمه شايد حبيب اگر صد ناله سرايد محبوب بر جفا بيفزايد اگر شربت وصال خواهی تن بزوال در ده و اگر خمر جمال طلبی در وادی حرمان پا نه مريما حزن را بسرور بچش و غم را از جام فرح درکش اگر خواهی قدم در کوی طلب گذاری صابر باش و رخ را مخراش و آب از ديده مپاش و از بی صبران مباش پيراهن تسليم پوش و از بادهٴ رضا بنوش و عالمی را بدرهمی بفروش دل بقضا در بند و بحکم قدر پيوند چشم عبرت بر گشا و از غير دوست درپوش که عنقريب در محضر قُدس حلقه زنيم و بحضرت انس رو آريم و از بربط عراق نغمه حجازی بشنويم و با دوست ملحق شويم ناگفتنی بگوئيم و ناديدنی به‌بينيم و ناشنيدنی بشنويم و بآهنگ نور هيکل روح را برقص آوريم و در حريم جان بزم خوشی بيارائيم و از ساقی جلال ساغر جمال برگيريم و بياد رخ ذوالجلال خمر بيمثال در نوشيم چشم را از آب پاک کن و دل را از حزن بروب و قلب را از غم فارغ نما و بآهنگ مليح بر خوان

گر تيغ بارد در کوی آن ماه گردن نهاديم الحکم للّه